



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۵

این طرفه آتشی که دمی بر قرار نیست
گر نزد یار باشد و گر نزد یار نیست

صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست؟!
معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست؟!

عالم شکارگاه و خلائق همه شکار
غیر نشانه‌ای ز امیر شکار نیست

هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم
وان سو که بارگاه امیرست، بار نیست

ای روح دست برکن و بنمای رنگ خوش
کاین‌ها همه بجز کف و نقش و نگار نیست

هر جا غبار خیزد آن جای لشکرست
کآتش همیشه بی‌تف و دود و بخار نیست

تو مرد را ز گرد ندانی، چه مردیست؟!
در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست

ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت
جوینده‌ای که رحمت وی را شمار نیست

سیلت چو دررباید دانی که در رهش
هست اختیار خلق ولیک اختیار نیست

در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم
اما گلی که دید که پهلوش خار نیست؟!

ما خار این گلیم برادر، گواه باش
این جنس خار بودن فخرست، عار نیست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۰۵

ماه را با زفتی و زاری^(۴) چه کار
در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری می‌دهد
ریشخند سبالت^(۴) خود می‌کند

کاهبرگی پیش باد، آنکه قرار؟
رستخیزی، وانگهانی عزم‌کار؟

گریه در انبانم اندر دست عشق
یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی‌گرداندم بر گرد سر
نه به زیر آرام دارم، نه زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
بر قضای عشق، دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار
روز و شب گردان و نالان بی‌قرار

گردشش بر جوی جویان^(۴) شاهد است
تا نگوید کس که آن جو راکد است

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین^(۵)
گردش دولاب^(۶) گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو
ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی، گئی هَلْد (۸)؟
هر کجا پیوند سازی، بسگَلْد

گر نمی‌بینی تو تدویر (۸) قدر
در عناصر جوشش و گردش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف
باشد از غلیان بحر با شرف

باد سرگردان ببین اندر خروش
پیش امرش موج دریا بین به جوش

آفتاب و ماه دو گاو خَراس (۸)
گرد می‌گردند و می‌دارند پاس

اختران هم خانه خانه می‌دوند
مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند

اختران چرخ گر دور اند هی
وین حواست کاهل‌اند و سُست‌پی (۸)

اختران چشم و گوش و هوش ما
شب کجا اند و به بیداری کجا؟

گاه در سعد و وصال و دلخوشی
گاه در نحس فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردیدن است
گاه تاریک و زمانی روشن است

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر
گه سیاستگاه برف و زَمْهَریر (۸)

چونکه کلیات پیش او چو گوشت
سخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار
چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار؟

چون ستوری باش در حکم امیر
گه در آخر حبس گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد، بسته باش
چونکه بگشاید، برو، برجسته باش

آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد
در سیه‌رویی خسوفش می‌دهد

کز ذَنَبِ^(۱۳) پرهیز کن هین هوش‌دار
تا نگردی تو سیه‌رو دیگوار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۰۹

در حذر^(۱۳) شوریدن^(۱۴) شور و شرست
رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق
تا نیاید زخم از رَبِّ الْفَلَقِ^(۱۵)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۲

گر تو بی نوری کنی حلمی^(۱۶) به دست
آتش زنده‌ست و در خاکستر است

آن تکلف باشد و روپوش هین
نار را نکشد به غیر نور دین

تا نبینی نور دین، ایمن مباش
کآتش پنهان شود یک روز فاش

نور، آبی دان و، هم در آب چَفَس^(۱۷)
چونکه داری آب، از آتش مترس

آب آتش را کُشد، کآتش به خُو
می بسوزد نسل و فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو روز چند
تا تو را در آب حیوانی کُشند

مرغ خاکی، مرغ آبی هم تنند
لیک ضدانند، آب و روغنند

هر یکی مر اصل خود را بنده اند
احتیاطی کن به هم مانده اند

همچنانکه وسوسه و وحی الَسْت
هر دو معقولند، لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر
رختها را می ستایند ای امیر

گر تو صراف دلی^(۱۸)، فکرت شناس
فرق کن سِرِّ دو فکر چون نَخاس^(۱۹)

ور ندانی این دو فکرت از گمان
لا خِلاِبَه^(۲۰) گوی و مشتاب و مران

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۴

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شِرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
که منم در بیعها^(۲۱) با غَبْن^(۲۲) جفت

مکر هر کس کو فروشد یا خرد
همچو سحرست و ز راهم می‌برد

گفت: در بیعی که ترسی از غرار
شرط کن سه روز خود را اختیار

که تائی^(۳۳) هست از رحمان یقین
هست تعجیلت ز شیطان لعین

پیش سگ چون لقمه نان افکنی
بو کند، آنکه خورد ای مُعْتَنی^(۳۴)

او به بینی بو کند، ما با خرد
هم ببویمیش به عقل مُنْتَقَد^(۳۵)

با تائی گشت موجود از خدا
تابه شش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو کُنْ فیکُون
صد زمین و چرخ آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن همام^(۳۶)
تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندرا یک نفس
از عدم پران کند پنجاه کس

عیسی قادر بود کو از یک دعا
بی توقف بر جهانده مرده را

خالق عیسی بتواند که او
بی توقف مردم آرد تو به تو؟

این تائنی از پی تعلیم تست
که طلب آهسته باید بی سگست^(۲۷)

جویکی کوچک که دایم می‌رود
نه نجس گردد نه گنده می‌شود

زین تائنی زاید اقبال و سرور
این تائنی، بیضه، دولت چون طیور

مرغ کی ماند به بیضه ای عنید^(۲۸)؟
گرچه از بیضه همی آید پدید

باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها
مرغها زاینند اندر انتها

بیضه مار ارچه ماند در شبه
بیضه گنجشک را، دور است ره

دانه آبی به دانه سیب نیز
گرچه ماند فرقه‌ها دان ای عزیز

برگها هم‌رنگ باشد در نظر
میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر

برگهای جسمها مانده‌اند
لیک هر جانی به ریععی^(۲۹) زنده‌اند

خلق در بازار یکسان می‌روند
آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنان در مرگ یکسان می‌رویم
نیم در خُسران و نیمی خسرو^(۳۰)

- (۱) تَف: گرمی، حرارت
 (۲) زفتی و زاری: ستبری و زاری
 (۳) سَبَلت: سبیل
 (۴) جُوی جُویان: جویندگان جوی
 (۵) کمین: به معنی مکمون و پوشیده است
 (۶) دولاَب: چرخ چاه
 (۷) هِلد: رها کند
 (۸) تدویر: گردش و دوران
 (۹) خَرّاس: آسیایی که توسط خر و گاو و امثال آن حرکت کند.
 (۱۰) سُسْتِپَی: ضعیف، آنچه که بنیادش ضعیف باشد.
 (۱۱) رُمَهَریر: سرمای شدید زمستان
 (۱۲) دَنَب: در اینجا به معنی گناه یا هم هویت شدن با چیزی است.
 (۱۳) حذر: احتیاط کردن
 (۱۴) شُوریدن: پریشانی و اضطراب
 (۱۵) رَبُّ الفَلَق: پروردگار آفریدگان، پروردگار بامدادان. مَتَّخَذ از سوره فلق
 (۱۶) حِلْم: بردباری
 (۱۷) چُفَس: بچسب، تمسک کن
 (۱۸) صِراف دل: دلی که می تواند سره از ناسره را تشخیص دهد. چنانکه صراف به کسی گویند که می تواند سکه های تقلبی را از سکه های حقیقی بازشناسد.
 (۱۹) نَخاس: دلال فروش چهارپا یا برده
 (۲۰) خِلاَبه: به معنی فریفتن، لاجلابه به این معنی است که در داد و ستد بگو فریبی در کار نیست.
 (۲۱) بیع: خرید و فروش
 (۲۲) عَین: زیان در خرید و فروش
 (۲۳) تَأَنی: درنگ، صبر
 (۲۴) مَعْتَنی: اعتنا کننده، اهتمام کننده
 (۲۵) مُنْتَقَد: نقادی شده، از زواید پیراسته شده، ناب
 (۲۶) هَمَام: بزرگ
 (۲۷) بی سُگُست: بی وقفه، ناگسسته
 (۲۸) عَنید: معاند، دشمن، ستیزه گر
 (۲۹) ریع: حاصل و محصول
 (۳۰) خسرُو: پادشاه، در اینجا به معنی کامیاب است.